

سه گانه خاطرات کوئوت شاه کش

کتاب اول

# نام باد

پاتریک راتفوس

ترجمه

مریم رفیعی

انتشارات بهنام



## سکوتی سه‌بخشی

دوباره شب شده بود. مهمانخانه وِستون<sup>۱</sup> در سکوت فرو رفته بود، سکوتی که از سه بخش تشکیل می‌شد.

بارزترین بخش آن، سکوتی توخالی و انعکاس‌دار بود که از فقدان برخی چیزها ناشی می‌شد. اگر آن شب باد می‌وزید، صدای آن مانند آهی بلند لای شاخه‌های درختان می‌پیچید، تابلوی مهمانخانه را به قیژقیژ می‌انداخت و این سکوت را مانند برگ‌های پاییزی در جاده جارو می‌کرد و با خود می‌برد. اگر جمعیتی (حتی در حد چند نفر) در مهمانخانه حضور داشتند، این سکوت را با صدای گفت‌وگو و خنده و سرو صداهایی که در این ساعت از شب از یک مهمانخانه انتظار می‌رود، پر می‌کردند. اگر آهنگی پخش می‌شد... اما نه، البته که آهنگی در کار نبود. در واقع هیچ یک از این موارد وجود نداشتند و در نتیجه این سکوت همچنان پابرجا بود.

داخل وِستون، دو مرد گوشه‌ی پیشخوان نشسته بودند و بی‌سروصدا نوشیدنی‌شان را می‌خوردند و سعی داشتند از بحث‌های جدی درباره‌ی خبرهای نگران‌کننده اجتناب کنند. آنها با این کار سکوتی کوچک و عبوس را به آن سکوت توخالی و بزرگتر اضافه کرده بودند.

سکوت سوم چیزی نبود که به راحتی متوجهش شوی. اگر حدود یک ساعت گوش‌هایت را تیز می‌کردی، می‌توانستی به تدریج آن را در زمین چوبی زیر پا و بشکه‌های بزرگ و ترک‌دار پشت پیشخوان احساس کنی. همین‌طور در وزن آتشدان سنگی و سیاهی که حرارت آتشی را که مدت‌ها پیش خاموش شده بود، در خود داشت؛ در جلو و عقب رفتن آهسته‌ی پارچه‌ی سفیدی که روی پیشخوان کشیده می‌شد؛ و در دستان مردی که آنجا ایستاده بود و چوب ماهونی پیشخوان را که در نور چراغ برق می‌زد، جلا می‌داد. موهای مرد قرمز آتشین بود، درست مثل شعله‌ی آتش. چشم‌های سیاه و

سردی داشت و با اطمینان مردی که چیزهای زیادی را از زندگی می‌داند، حرکت می‌کرد.

ویستون به او تعلق داشت. سکوت سوم هم همینطور. این کاملاً شایسته و بجا بود، چون این سکوت از دو سکوت دیگر بزرگتر بود و آنها را تحت الشعاع قرار می‌داد. این سکوت مانند پایان فصل پاییز، عمیق و گسترده بود. مانند تخته سنگی که آب رودخانه صافش کرده است، سنگین بود. صدای صبورانه و مقطع مردی بود که در انتظار مرگ است.

## فصل اول

### مکانی برای اهریمن‌ها

شب فلینگ<sup>۱</sup> بود و جمعیت همیشگی در مهمانخانه‌ی ویستون دور هم جمع شده بودند. البته پنج نفر جمعیت زیادی محسوب نمی‌شد، ولی با توجه به اوضاعی که پیش آمده بود، تعداد مشتریانی که ویستون این روزها به خود می‌دید به ندرت بیشتر از پنج نفر بود.

کاب<sup>۲</sup> پیر مشغول انجام وظیفه‌ی خود به عنوان قصه‌گو و مشاور بود. کسانی که پشت پیشخوان نشسته بودند در حال خوردن نوشیدنی‌شان به حرف‌های او گوش می‌دادند. مهمانخانه‌دار جوان که دور از چشم سایرین در اتاق پشتی ایستاده بود، لبخند زنان به جزئیات داستانی آشنا گوش می‌داد.

«تابورلین<sup>۳</sup> کبیر به محض بیدار شدن متوجه شد در برج بلندی زندانی شده. شمشیرش رو گرفته بودند و همه‌ی وسایلش رو برداشته بودند. اثری از کلید، سکه و شمع نبود. ولی این بدترین بخش ماجرا نیست...» کاب برای تاثیرگذاری بیشتر مکث کرد... «چون شعله‌های مشعل‌های روی دیوار آبی شده بودند!» گراهام<sup>۴</sup>، جیک<sup>۵</sup> و شپ<sup>۶</sup> سر تکان دادند. این سه دوست که با هم بزرگ شده بودند، زندگی‌شان را با گوش دادن به داستان‌های کاب و نادیده گرفتن نصایح او گذرانده بودند.

کاب به شاگرد آهنگر، جدیدترین عضو گروه شنوندگان کوچکش که از همه گوش به زنگ‌تر ایستاده بود، نگاه کرد. «می‌دونی این یعنی چی، پسر؟» همه شاگرد آهنگر را «پسر» صدا می‌زدند، گرچه قدش از همه بلندتر بود. آنجا شهر کوچکی بود و شاگرد آهنگر تا زمانی که ریش درنیآورده یا بینی کسی را به خاطر این مسئله نشکسته بود، به احتمال زیاد «پسر» باقی می‌ماند.

پسرک آهسته سرش را تکان داد. «شاندریان‌ها.»

کاب با رضایتمندی گفت: «درسته. شاندریان‌ها. همه می‌دونن که شعله‌ی آبی یکی از نشانه‌های اوناست. حالا که اون...»

1- Felling

2- Cob

3- Taborlin

4- Graham

5- Jake

6- Shep

پسرک حرفش را قطع کرد. «آخه چه جوری پیداش کردن؟ چرا وقتی فرصتش رو داشتن، نکشنتش؟»  
 جیک گفت: «هیس! قبل از اینکه داستان تموم شه، جواب سؤالات رو می‌گیری. بذار داستانو تعریف کنه.»  
 گراهام گفت: «شلوغش نکن، جیک. این پسره فقط یه کم کنجکاو. تو نوشیدنیت رو بخور.»

جیک غرولندکنان گفت: «نوشیدنیم رو خوردم. دوست دارم یه دونه دیگه بخورم، ولی مهمونخونه‌دار هنوز تو اتاق پشتی مشغول کندن پوست موشه!»  
 صدایش را بالا برد و لیوان خالی‌اش را روی پیشخوان کوبید. «هی! ما تشمنونه‌ها!»

سروکله‌ی مهمانخانه‌دار با پنج کاسه سوپ و دو قرص نان گرم پیدا شد. کمی نوشیدنی هم برای جیک، شپ و کاب پیر ریخت.  
 داستان را تا پایان شام به تأخیر انداختند. کاب پیر با چابکی مردی که سال‌ها مجرد بوده است، سوپش را خورد. در حالیکه بقیه هنوز در حال فوت کردن سوپشان بودند، او آخرین لقمه‌ی نان را به دهان گذاشت و داستانش را از سر گرفت.

- تابورلین باید فرار می‌کرد، ولی وقتی به اطراف نگاه کرد متوجه شد سلولش در نداره. پنجره هم نداشت. دورتادورش چیزی جز دیوارهای سنگی صاف و محکم نبود. اونجا زندانی بود که کسی تا به حال ازش فرار نکرده بود. ولی تابورلین اسم همه‌ی چیزها رو می‌دونست. برای همین هر چیزی تحت فرمانش قرار داشت. به سنگ گفت: بشکن! و سنگ شکست. دیوار مثل کاغذ پاره شد و تابورلین از پشت سوراخ آسمون رو دید و هوای شیرین بهاری رو استشمام کرد. جلوی سوراخ ایستاد، به پایین نگاه کرد و بدون لحظه‌ای تأمل به داخل فضای باز قدم گذاشت...

چشم‌های پسرک گشاد شد. «نه بابا!»

کاب با جدیت سر تکان داد. «تابورلین سقوط کرد، ولی ناامید نشد. چون اسم باد رو می‌دونست و باد ازش اطاعت می‌کرد. با باد صحبت کرد و باد دورتادورش رو گرفت و خیلی آروم و آهسته، درست مثل مادری که بچه‌اش رو زمین می‌ذاره، اونو به زمین رسوند. وقتی تابورلین به زمین رسید به پهلوش که خنجر خورده بود دست زد و متوجه شد چیزی جز یه خراش کوچیک ازش